



مژگان بابامندی

ظرف فیروزه‌ای عزیز

تصویرگر: احمد حریمی

۱۸

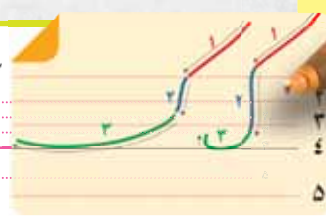
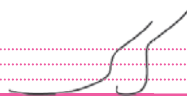
خوبان آخر ۱۳۹۰



خوش‌نویسی با خودکار
برای آن‌هایی که
می‌خواهند با خرچنگ و
قورباغه خداحافظی کنند.
ادامه شماره قبل

یادگاری فیروزه‌نشان عزیز ترک برداشته است. هیچ‌کس نمی‌داند کی و کجا این اتفاق افتاد. همه به هم نگاه می‌کنیم. مهدی می‌گوید: «همه‌اش تقصیر شاداب است. خودم چند بار صدای چنگال او را شنیدم که ته ظرف خورد.» می‌گویم: «از کی تا به حال چنگال، حریف ظرف به این بزرگی است؟» وحید می‌گوید: «حرف سر چنگال نیست. سر ظرف این ظرف است.» الناز می‌گوید: «نه که شما تویش چیزی نخوردید. همه به توافق رسیدیم که تو این ظرف هندوانه بخوریم.» مهناز می‌گوید: «بابای من که اگر بفهمد تکه بزرگمان گوشمان است.» می‌گویم: «فکر نکنم هیچ کدام از دو تا عموها به سخت‌گیری بابای من باشد. شما دو نفر و مهدی شانس آوردید از این سه

تا برادر، بابای من بابایتان نشد.» وحید می‌گوید: «همه را بی‌خیال. جواب مامانم را چه بدهم؟» همه به او نگاه می‌کنیم. راست می‌گوید. ظرف عزیز مال عمه است. باید برای او کاری بکنیم. عزیز گفت: «شیرینی تمام خواستگاری‌ها و جشن‌های فامیل را تو این ظرف گذاشته‌ایم سر میز. مراقب باشید سالم بماند که خیلی خیلی قیمتی است.» به ظرف فیروزه‌ای نگاه می‌کنم. نگین‌های فیروزه‌ایش درست هم‌رنگ آسمان بعد از باران است. مامان هر صبح زود مرا می‌گذاشت خانه عزیز و می‌رفت اداره. زودتر از من الناز و مهناز می‌رسیدند که عمو آن‌ها را می‌آورد. وحید هم بیدار می‌شد. آخر از همه مهدی می‌رسید که زن عمو او را می‌آورد. همه صبحانه می‌خوردیم. بعد از صبحانه هم



سر مشق‌ها

درست کردند. وحید و مهدی شطرنج بازی کردند. من هم ماست و خیار درست کردم.

سفره را پهن کردیم. بعد از ناهار بود که همه، جز ما خوابیدند. من هم یادم نمی‌آید که پیشنهاد چه کسی بود تا تو این ظرف نگیں‌دار فیروزه‌ای هندوانه بخوریم. فقط می‌دانم که همه دلشان می‌خواست. همه هم فکر می‌کردند می‌خوریم و ظرف را می‌شوئیم و می‌گذاریم سر جایش. آب هم از آب تکان نمی‌خورد.

من هندوانه قاچ کردم. الناز و مهناز ظرف را آوردند. وحید و مهدی هم چنگال‌ها را آوردند. همگی خوردیم و هی به نگیں‌های فیروزه‌ایش نگاه کردیم. آخرین تکه‌ها را که برداشتیم ترک را دیدیم. خشکمان زد. مزه شیرین هندوانه توی دهانم تلخ شده بود.

عمه از خواب بیدار شده است. جای دم می‌کند. می‌گوید: «یکی از دخترها جای بریزد.»

همه حتی وحید و مهدی به طرف کتری هجوم می‌برند. عمه تعجب می‌کند. بر می‌گردد نگاهمان می‌کند.

عمو می‌گوید: «بچه‌ها یکی میوه بیاورد.»

همه سر بردن ظرف میوه دعوا می‌کنند. عمه می‌گوید: «چه خبر شده است؟ راستش را بگوئید.»

همه به هم نگاه می‌کنیم. تو دلم می‌گویم: «خدایا کمک کن!» با عمه تنها بودیم. به کمکش خانه را تمیز می‌کردم. گفتم: «عمه من ظرف عزیز را بشوئیم.»

گفت: «نه، مگر بچه بازی است؟»

وحید می‌گوید: «چیزی نشده است. تصمیم گرفته‌ایم بچه‌های خوبی باشیم.»

یکی از عموها به مهدی نگاه می‌کند و می‌گوید: «باور نمی‌کنم.» الناز و مهناز با هم می‌گویند: «بیا و خوبی کن!»

بابا نگاهم می‌کند. سرم را پایین می‌اندازم. تو دلم باز هم می‌گویم: «خدایا ...»

سر بالا می‌کنم. می‌گویم: «عمه ما تو ظرف عزیز هندوانه خوردیم. ظرف ترک دارد. فکر کنم من با چنگال آن را شکستم ...»

یک لحظه همه خشکشان می‌زند. بابا همان‌طور که نشسته است کمی هم جلو می‌آید. من که ایستاده‌ام دو قدم عقب می‌روم.

عمه بلند می‌شود. می‌آید طرفم. نگاهی به بقیه می‌اندازد. همه سرها پایین است. می‌گوید: «تو واقعاً شبیه عزیز هستی. خوشم آمد از شهامتت.» بعد ادامه می‌دهد: «نگران نباش. ظرف عزیز مدت‌هاست که ترک دارد.» نفس راحتی می‌کشم. توی دلم می‌گویم: «ای خدا ...»

خوابمان می‌گرفت. با بوی غذای عزیز بیدار می‌شدیم. اولش کمی گیج بودیم. یا آفتاب خانه را پر کرده بود یا برف و باران و آسمان پر ابر را از پنجره‌های قدی تماشا می‌کردیم. بازی شروع می‌شد. در همه بازی‌ها هم ظرف با نگیں‌هایش نقش داشت. خاله بازی که می‌کردیم تو ظرف خیالی پذیرایی می‌کردیم. تو گرگم به هوا حواسمان بود به بوفه نزدیک نشویم. حق توپ‌بازی کردن نداشتیم.

همه دلمان می‌خواست فقط یک بار هم که شده تو ظرف، میوه بخوریم. یا کسی میوه توی ظرف را به ما تعارف کند.

مهدی می‌گوید: «اصلاً این پیشنهاد کی بود؟»

الناز می‌گوید: «خودت!»

مهناز می‌گوید: «یواش حرف بزن. مگر قرار است همه بفهمند که ظرف ترک برداشته است؟»

می‌گویم: «آخرش چی؟»

وحید می‌گوید: «یعنی شما بروید و بیفتد گردن من؟! نامردی شاخ و دم ندارد که ...»

الناز می‌گوید: «آخر چه جوری بگوئیم.»

مهدی می‌گوید: «یک دروغ بسازیم. این که کاری ندارد.»

به او نگاه می‌کنم. عزیز همیشه می‌گفت: «دروغ گودشمن خداست.» تلفن که زنگ می‌زد. بابا می‌گفت: «ببین کیه؟ هر کی بود اسمش را بلند بگو تا من اشاره کنم که خانه هستم یا نیستم.»

عزیز می‌گفت: «چرا دروغ؟»

بابا می‌گفت: «این دروغ کوچک است. عیب ندارد.»

عزیز اخم می‌کرد. می‌گفت: «دروغ کوچک و بزرگ ندارد.»

بابا می‌گفت: «این همه دروغ می‌گویند. به هیچ جای دنیا بر نمی‌خورد. من گرفتارم. نمی‌خواهم گرفتاری‌ام چند برابر شود.»

عزیز می‌گفت: «تو از خدا کمک خواستی و او کمکت نکرد؟ به او توکل کردی تا دروغ نگوئی؟»

بابا سرش را پایین می‌انداخت.

عزیز می‌گفت: «از بین نوه‌هایم دخترت خیلی شبیه من است. قول بده به او یاد ندهی که دروغ بگوید. بگذار یاد بگیرد تا وقت گرفتاری به خدا توکل کند.»

بابا می‌خندید و می‌گفت: «دختر من مال شما. همه دوست دارند دخترهایشان شبیه شما باشند. اما چه کنم که من گرفتارم.»

عزیز نگاهم می‌کرد. چند بار از من قول گرفت که اصلاً دروغ نگویم. این جور موقع‌ها بگویم یا خدا کمک کن دروغ نگویم.

وحید می‌گوید: «نمی‌دانم این پیشنهاد چه کسی بود؟ چرا همه ما به حرف او گوش دادیم؟»

صبح بود که همگی آمدیم خانه عمه مهمانی. مامان‌ها غذا پختند. باباها حرف زدند و جای خوردند. الناز و مهناز سالاد